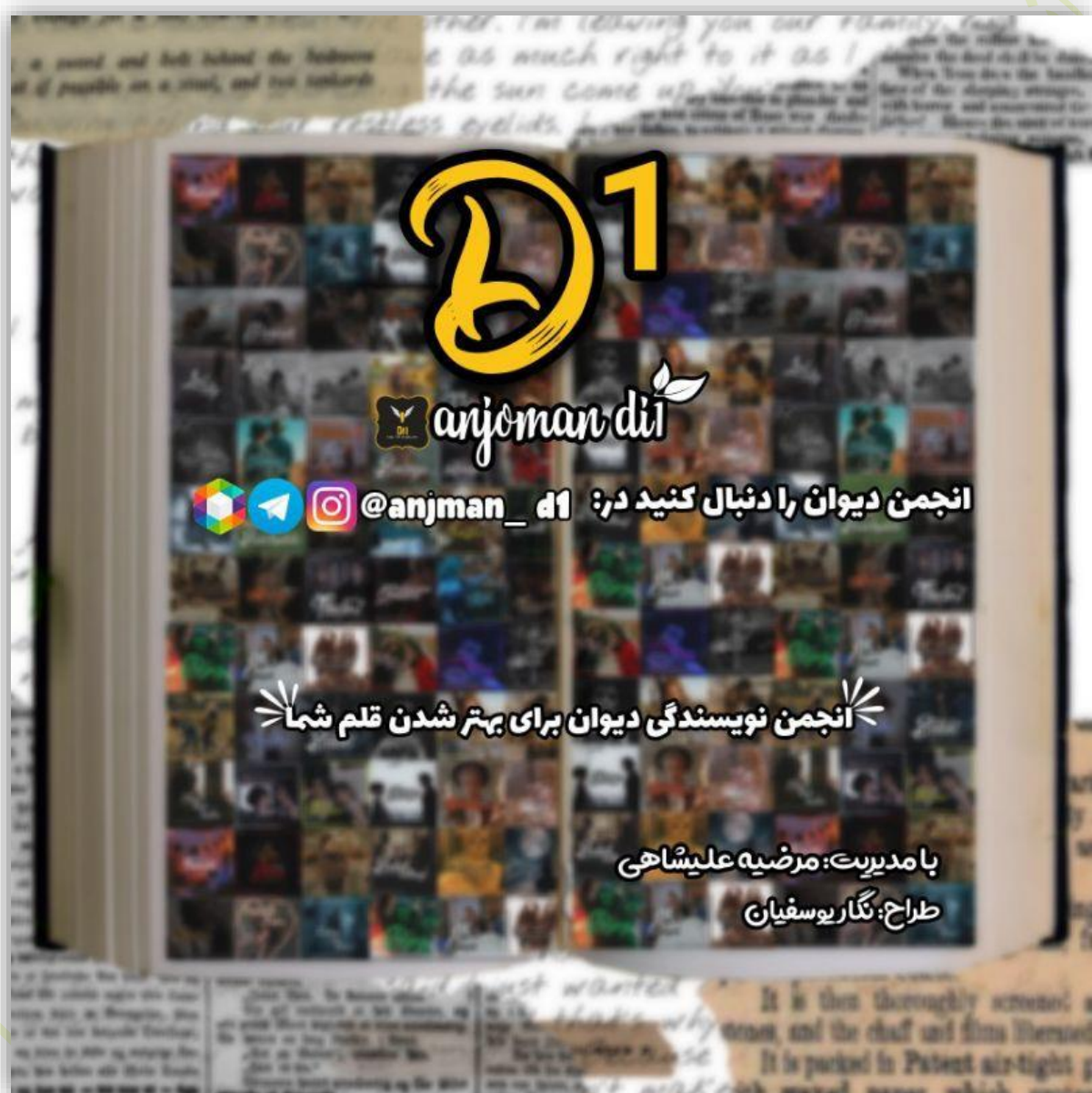


نام رمان: شمیم آرام مودت - به قلم: مبینا امرائی



نام رمان: شمیم آرام مودت - به قلم: مبینا امرائی



داستان: شمیم آرام مودت

نویسنده: مبینا امرائی | کاربر انجمن دیوان

ژانر: عاشقانه

خلاصه:

اردوان و رونا دو عاشق واقعی بودن که برای رسیدن به جایگاه‌های الانشون تلاش بسیار زیادی کردن، حالا این دو عاشق عزیزمون برای غافل گیر کردن همدیگه برنامه‌هایی دارن، ولی اردوان غافل گیری بزرگ و شگفت‌انگیزی برای رونا داشت که حال خوشی نصیب‌شون می‌کرد.

چه غافل گیری؟ آیا امکان داره این غافل گیری برخلاف تصورات اردوان باعث ناراحتی و رنجش‌شون بشه؟

مقدمه:

انقدر دوست دارم که خودمم نمی‌دونم چقدر دوست دارم! مثلاً با خودم فکر می‌کنم دریا چجوری حساب موج‌هاش رو داره؟ پاییز از کجا می‌خواد بدونه هربار چندتا برگ از دست می‌ده؟ بارون از کجا می‌خواد بفهمه چند قطره باریده؟ و من باید چجوری بگم چقدر دوست دارم؟

از مطب بیرون زدم و سوار ماشین شدم و به سمت خانه عمه لیلا راندم.

مهمانی بزرگی در باغ او بود؛ ولی اول باید عزیز را به خانه‌ی خود می‌رساندم، معمولاً از این‌طور مهمانی‌ها دل خوشی نداشت!



با خوش رویی استقبال گرمش، مرا به خانه‌ی دنج و بزرگش دعوت کرد، خانه‌ای که نرده‌های مشکی با طرح‌های ظریف که از طبقه پایین چند پله می‌خورد و باقی از دو طرف به سمت طبقه بالا ساخته شده بود، دیوار زیر پله‌ها یک تابلو با قاب طلایی که طرحش در نور غم دیده و کم سالن محو شده بود، در زیر تابلو یک میز قد کوتاه شش متری به رنگ قهوه‌ای سوخته و دو جفت جام نقره‌ای دسته‌دار و دردار بود و در دو طرف میز گذاشته شده بود، وسط میز مجسمه‌ی سیاه و نامعلوم قرار داشت و سمت چپ میز یک اتاقک کالاسکه به رنگ قهوه‌ای تیره گذاشته شده و معلوم بود عمه برای اتاقک کالاسکه‌اش ارزش زیادی قائل بود!

از طاق بلند سالن یک لوستر زیبا به رنگ مشکی که بخشی از زنجیرهایش طلایی بود و لوستر به شکل یک فانوس بزرگ و زیبا! در طبقه‌ی بالا که تنها دید به پله‌هایش بود گوشه‌ای از یک تابلوی بزرگ که قابش به رنگ قهوه‌ای-طلایی قرار داشت و دیوارها زیباترین و ساده‌ترین گچ‌بری‌ها را داشت، زیر پله‌ها پشت اتاقک کالاسکه دیوار گود شده و طرح‌های نامعلومی روی دیوار قرار داشت. با صدای تلفن تمام افکارم را کنار زدم و نگاهی به شماره تماس انداختم، با اسمی که نمایان شده بود، لبخندی بر لبانم نشست و از روی مبل سلطنتی بلند شدم و به سمت حیاط رفتم.

تماس را وصل کردم:

- سلام عشقم، می‌دونی از کی من منتظر تماس تو هستم؟

با شوقی که در صدایش موج می‌زد، گفت:

- سلام دردونه‌ی اردوان، یعنی تا من تماس نگیرم شما زحمت نمی‌دی به خودت؟

لبخندی زدم و جواب دادم:

- خب من دوست دارم شما زنگ بزنی، مگه مشکلی؟
قهقهه‌ای زد و گفت:

- معلومه که نه خانمم، اصلا از این به بعد خودم زنگ می‌زنم شما فقط جواب بده، باشه؟

قهقهه‌هایش پشت هم بود، من حرصی‌تر شدم:

- کوفت؟ نخند بسه، باشه منم دیگه جواب نمی‌دم.

و بعد تماس را قطع کردم. بعد از پنج دقیقه داخل حیاط قدم زدن، متوجه محوطه‌ی سرسبز شدم، محشره! درختانی بزرگ و گل‌های خوش رنگ و بو! صدای تماس آمد، باز هم اردوان بود.

جوابش را دادم:

- بفرما!

خندید و گفت:

- الهی، الان مثلا قهری؟

با حرص جواب دادم:

- نخند خب می‌زنم می‌کشمت‌ها!

جلوی خنده‌ی خود را گرفت و کنترل کرد:

- چشم عزیزم، چرا عصبی؟ بالاخره شب عروسی که می‌رسه.

امروز چرا آنقدر بی‌حیا شده بود؟ چرا دوست داشت مرا حرص بدهد؟

چشمانم را بستم و آهسته و شمرده-شمرده گفتم:

- کی گفته من می‌خوام به تو بله بگم یا اینکه قرار با تو ازدواج کنم که این جوری داری من رو حرص می‌دی؟

خندید و گفت:

- اگر به من بله نگی می‌خوایی به کی بگی وزه؟ اصلا مگه می‌تونی به کسی جز من بگی؟ شما مال خودمی!

لبخندی زد:

- بزار فکرهام رو بکنم...

بعد کمی مکث ادامه داد:

- نه دارم فکر می‌کنم کسی به غیر شما نمی‌تونه من رو خوشبخت کنه، منصرف شدم!

قهقهه‌ای زد و گفت:

- الهی من قربونت بشم خب، حالا شدی همون رونای قبلی خودم.

بعد از کلی حرف زدن و خداحافظی موبایلم را قطع کردم و به سمت خانه روانه شدم و روی مبل راحتی نشستم، غرق نگاه کردن به عمه بودم و منتظر عزیز.

با عشق عمه را نگاه می‌کردم، برخلاف بقیه که دل خوشی از عمه‌هایشان نداشتند، عمه لیلای من مثل خواهر همیشه کنارم بود و خواهد بود! حمیرا خانم را برای پذیرایی از من صدا زد. صدای قدم‌های عزیز آمد، به رسم ادب بلند شدم و به سمتش قدم برداشتم.

با لب‌های خندان و پهن شده تا آمدم او را بغل بگیرم، ضد حال خودش را زد و زهر خود را ریخت.

- شماها با این سن و سالتون خجالت نمی‌کشید؟

با تعجب نگاهی به عمه انداختم و گفتم:

- وا، مگه چیکار کردیم؟ یک مهمانی ساده‌ست‌ها عزیز جان؛ اصلاً می‌خواهی شما هم باش، خوش می‌گذره!

عصبی و با حرص لب زد:

- لازم نکرده، مگه من مثل شما بچه‌م؟ بلبل زبونی نکن من رو بیر خونه، مصطفی تنه‌است.

من و عمه خندیدیم و گفتم:

- عزیز، بابابزرگ بچه که نیست مثل ما!

با عصایش سرم را هدف گرفت، وقتی برای پا به فرار گذاشتن نبود، چشمانم را بستم و دست راستم را به عنوان محافظ بالا بردم، خبری از برخورد نبود، چشمانم را آهسته باز کردم، بله! رضا جلوی عصای عزیز را گرفته بود، با اینکه دل خوشی از او نداشتم؛ ولی لبخندی محو روی لبانم نشست.

عصا را رها کرد و از کنارم کمی گذشت و خم شد و دم گوشم چیزی را زمزمه کرد:

- لبخندهات زیباست بانو!

چون لحنش به دل ننشست لبخندم محو شد و از کنارش رد شدم. بعد از خوردن چای با عزیز راهی شدیم، وقتی رسیدیم به‌خاطر احترامی که برای پدربزرگم قائل بودم من هم همراه عزیز به بالا رفتم تا با پدر جان عرض ادب کنم.

وقتی در باز شد سلامی پر از ذوق و بلند گفتم و خود را در بغل مهربانش رها کردم. بعد از کلی قربان صدقه رفتن نگاهی به ساعت طلایی رنگم انداختم و گفتم:

- خب عزیز، بابا جون من باید برم، دیگه داره دیر می‌شه.

عزیز چشم‌غره‌های همیشگی‌اش را رفت؛ اما پدر بزرگ گفت:

- برو بابا جان، مراقب خودت باش.

بعد از بغل کردن آنها و خداحافظی، سوار ماشین شدم و به سمت پاساژ راندم؛ باید هدیه‌ای برای فردا آماده کنم.

وارد مغازه‌ی حسین شدم، دوست خانوادگی و مثل برادر بزرگ‌تر من بود. همه من را می‌شناختند و به احترام من سرپا ایستادند، با ادب و متانت سلام و احوال‌پرسی کردم و رو به یکی از کارکنان گفتم:

- حسین نیست؟!

قبل از این که جوابی از آن فرد بشنوم صدای حسین آمد.

- به-به! ببین کی این جاست.

- علیک سلام آقای با ادب...

ادامه دادم:

- دارن می‌بینن کی این جاست، بریم که یک کادوی قشنگ سفارشی برای من آماده کنی، من عجله دارم!

لبخند مرموزی زد و گفت:

- بله دیگه ولنتاین شده و آجی ما هم عاشق، ولخرج شدی‌ها!

خندیدم و بعد از کلی کل کل با حسین باکس کادو را برداشتم و بعد از خداحافظی آنجا را ترک کردم.

پیراهنی به رنگ صدفی دارای یقه‌ی مدله دکته‌ی قلبی با آستین‌های پف‌دار که در قسمت مچ چفت می‌شد و از کمر به قبل هم چسب بدن و دامنی، با قد مینی و

مدل گل لاله به تن داشتم، با صورت پر گندمی موهای حالت دار قهوه‌ای، ابروهای باریک و پر مرتب شده، چشم‌های درشت قهوه‌ای، بینی قلمی گوشتی خوش فرم، لب‌های قیطونی بعد از برانداز کردن خود از اتاق زیبا که در خانه عمه بود خارج شدم و از نرده‌های سیاه رنگ پله پایین رفتم.

شروع مهمانی با تعریف و تمجید از یک دیگر بود و پایانش با عشق!

اردوان دستانم را در دستان محکم و بزرگش اسیر کرد، مرا به سمت باغ هدایت کرد، همه محوطه تحت محاصره درختان سبز و تقریباً خمیده بود، تنه‌ی درختان با بهره از بوته‌ها پنهان شده؛ باران بعلاوه بر به وجود آوردن رطوبت و بوی خوب چمن‌زار، شیب جاده‌ی خاکی را تبدیل به چاله‌ای آب کرده بود و در آخر در کنار خانه بوته‌ای گل سمت راستش پنهان شده بود.

آن هوا قشنگ حرف‌های دلم را می‌گفت، دیگر نیازی به بیابان آن نبود، ستاره‌های درخشان و براق چشمک می‌زدند و ما آنها را تماشا کردیم، صحنه‌ی خوبی طراحی شده بود، عاشقانه‌هایمان را تصور کردیم، در سکوت گویی همه‌ی درختان و پرندگان هم می‌دانستند که بی‌قرارم، باد می‌وزید آنچنان که درختان را تکان می‌داد و آب حوض را می‌لرزاند.

غرق چشمانش بودم، او دلم را بد برده بود، برده بود به جایی که دست هیچ عاشقی به آن نمی‌رسید؛ حتی شیرین و فرهاد یا که لیلی و مجنون! عاشق واقعی باشی، برای بیان سخن نداری و دوست داری در سکوت صدای قلبش را گوش دهی که هر دمش برای توست!

تماس را وصل کردم:

- الو، سلام جانم عزیزم؟

با شنیدن صدایش لبخندی روی لب‌هایم نمایان شد.

- سلام بر رفیق شفیق بی معرفت من!

خندهای سر داد و گفت:

- آخرش نفهمیدم تعریف کردی یا نه.

تک خندهای کردم و جواب دادم:

- خودم هم نمی‌دونم چی گفتم، ولی باید یک سر بیای پیشم.

صدای دستانش آمد که با صورتش برخورد داشت، مثل همیشه خود درگیری!

- ای به چشم، الان آماده می‌شم که بیام.

بدون این که صبر کند از طرف من جوابی بشنود، تماس را قطع کرد. این بشر دیوانه است!

سمت کمد رفتم تا آماده‌ی قرار امروز بشوم، البته قبلش هم لیا برای دیدن من می‌آمد.

خوب می‌دانستم چه لباسی باید انتخاب کنم که اردوانم دوست داشته باشد.

لباسی سرهمی مشکی که یقه‌اش با دکمه چفت می‌شود و قسمت قفسه سینه کمی باز می‌ماند.

یک آستین کلوش و آستین دیگر پفی است و سر آستین مچی داره که دو دکمه می‌خوره، کمر بند پهن مشکی با سگک پهن و بزرگ طلایی رنگ که شبیه یک زنجیر بزرگه دو حلقه‌ای و قسمت شلوار پاچه گشاد است.

بعد از پوشیدن لباس‌هایم به سمت میز آرایش رفتم، با نشستن من آیفون خانه به صدا درآمد.

مادر برای پیشواز مهمان رفت تا او را تا اتاق من بدرقه کند، اتاقی با تم گلبهی و صورتی.

بعد از ورود و سلام و احوال‌پرسی شروع کرد از لباس من ایراد گرفتن، مثل همیشه تمام ایراداتی که می‌گرفت الکی بود، بعد از تحمل و اتمام غر-غره‌هایش تغییر مد داد و زد دنده و فاز یک، وراجی! فقط سخن می‌گفت و من کاری جز گوش دادن و تحمل حرف‌های بی‌هوده آن نداشتم و آخر هم با دادی که زدم به صحبت‌های محبت‌آمیزش پایان داد.

آرایش صورتم را به اتمام رساند، آرایشی لایت و ساده.

دیگر طاقتی برایم نمانده بود و صبرم لب ریز شده بود، تلفن را برداشتم و تماس را با Mon mnp وصل کردم، در انتظار پاسخ دادنش بودم، بعد از پنج بوق برداشت.

صدای نفس‌های آرامش به گوش می‌رسید، لبخندی بر روی لبانم نشست و سکوت را شکستم:

- سلام بر آقای همیشه خسته‌ی من!

- سلام بر خانم خوش‌خنده‌ی من!

دلم قنچ رفت برای توصیفی که در تصوراتش بود.

- چرا انقدر دیر جواب دادی؟

نفسی تازه کرد و عمیق و آرام گفت:

- داخل حیات بودم، رعنا گفت شما تماس گرفتی خانم، بنده هم که کشته‌مرد شما دیگه هیچی دویدم اومدم سمت موبایل.

لبخندی بر روی لبانم خانه کرد:

- آها، احیانا یادتون نیست امروز چند شنبه‌ست؟
بعد مکث کوتاه، ادامه دادم:
- و قرار چیکار کنی؟
خودش را به دربی خیالی زد تا من را حرص دهد:
- یادم نمیاد، قرار بود جایی بریم؟
لبخندی از حرص زدم:
- آها یادم نبود قرار شد با پسردایی تشریف ببرم سر قرار.
قصد من فقط شوخی و حرص دادن دلدارم بود، دست روی نقطه ضعف و غیرت او گذاشته بودم، انگار پشت گوشتی هم دستانش به من می‌رسید که کمی استرس بر دلم هجوم آورد؛
- صدای نفس‌های تند و عصبانی‌اش می‌آمد و قشنگ آن را حس می‌کردم، لیا هم تاکید می‌کرد که دیگر ادامه ندهم.
- شما می‌دونی امروز می‌بینمت؟ می‌دونی ببینمت چقدر بد می‌شه برات؟
نفسی کشید و ادامه داد:
- عواقب اینجور درست گذاشتن رو غیرت من رو می‌دونی چیه دیگه؟
با خنده و غرور جواب دادم:
- بله که می‌دونم، اتفاقا به خاطر عواقبش هم همین کار رو می‌کنم.
تک خنده‌ای کرد و گفت:
- ا، باشه پس برو آماده شو تا یک ساعت دیگه سر قرار باشی.

- ای به چشم.

با مهربانی که در صدایش بود، گفت:

- بی بلا عزیزدلم، فقط منتظر عواقب باشی‌ها.

خندیدم و جواب دادم:

- خودم مخلص خودت و عواقبت هستم آقا!

و بعد از خداحافظی موبایلم را روی میز قرار دادم و سمت آئینه رفتم، بعد از این که خود را بررسی کردم پالتوی طوسی که ترکیب قشنگی از نخ‌های سفید طراحی شده بود را تن کردم و شال روی سرم را مرتب کردم، کیف و موبایل را برداشتم و به سمت پارکینگ حرکت کردیم.

اول لیا را رساندم و بعد به سمت لوکیشنی که برایم ارسال کرده بود رفتم. استرس و اضطراب گریبان گیرم کرده بود.

بعد طی سی مین باکس طلایی براقی را که برای کادوی ولنتاین آماده کرده بودم را برداشتم و به کافه دنج و زیبا رفتم، میز همیشگی‌مان خالی بود، چشمانم دنبال اردوان می‌گشت؛ ولی خبری نبود! با صدای پیامک موبایل جستی در جای خود زدم و نگاهی به پیام کردم.

«نفس اردوان، ساحل کنار کافه یک میز هست بیا اونجا، منتظرم.»

پا تند کردم و به سمت ساحل رفتم، میزی بزرگ پر از خوراکی، تنقلات و نوشیدنی بود، همه‌جا چراغانی، نورهای رنگارنگ! آنقدر غرق زیبایی محیط بودم که زیبایی یارم را فراموش کردم.

در آن لباس که ست با لباس من بود و فیس زیبا و موهای حالت داده به بالایش، چشمانش، چشمانی که دردهای مرا دوا و آرامش را ابدی می‌کرد! زیبایی

او بی پایان بود و خواهد بود، آنقدر آن را آنالیز کردم که پلک‌هایم خود به خود بسته شدند و با سرعت باز شدن.

قدم‌های آهسته‌ای برداشتم و به سمت رفیق، همدم و یارم حرکت کردم. خود را در آغوش گرم و محبت‌آمیزش رها کردم و خود را به او سپردم، سپردم دست کسی که قلبم را صاحب بود.

پرنده‌گان در آسمان پرواز می‌کردند و مثل من بی‌قرار بودند. با زمزمه‌هایش دلم را اکلیلی می‌کرد:

- رونای من! رونای قلب من، عشق من، ولنتاین مبارک!
پایان



نام رمان: شمیم آرام مودت - به قلم: مبینا امرائی

